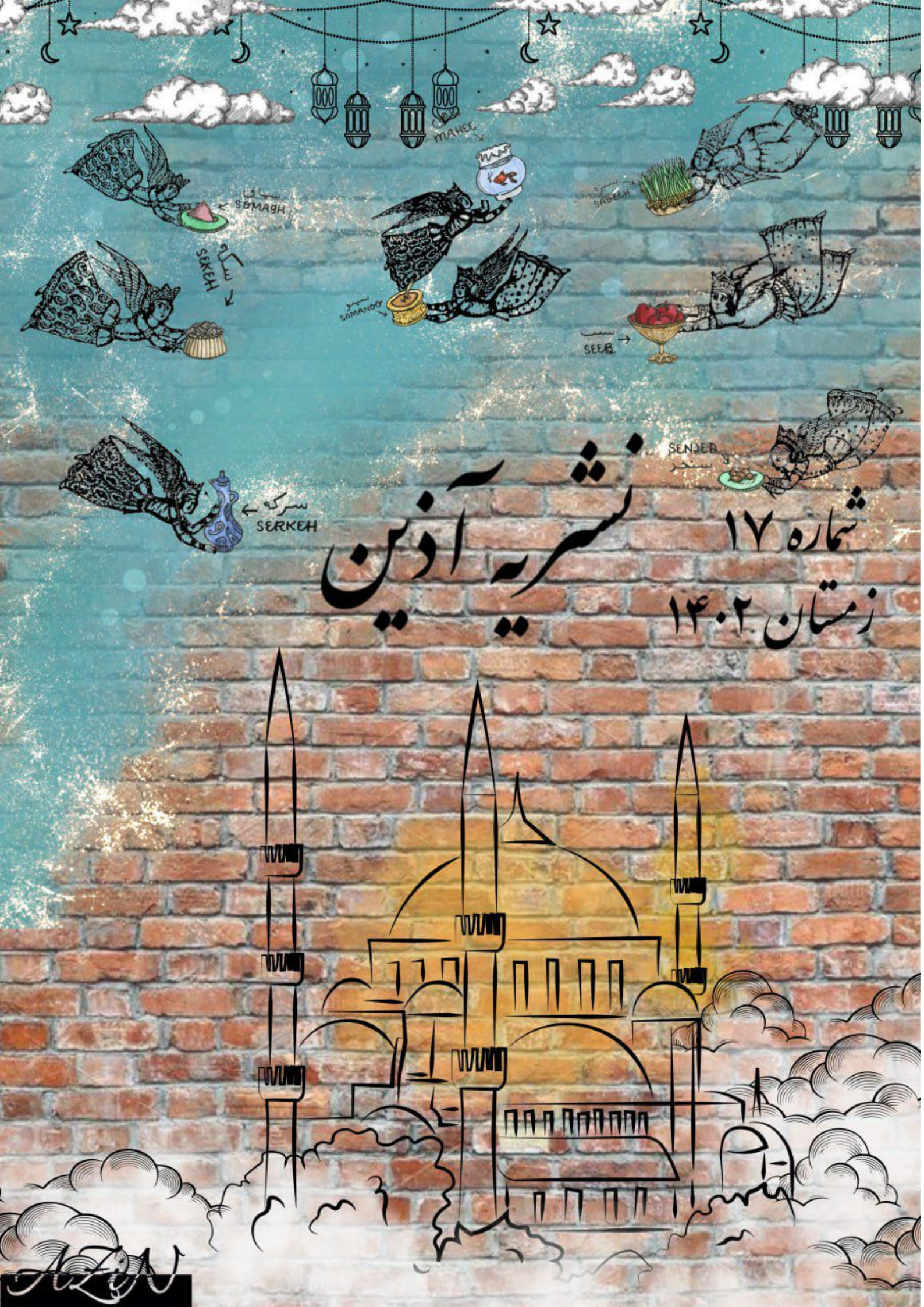




نشریه آذین

شماره ۱۷

زمستان ۱۴۰۲

AZIN



صاحب امتیاز: انجمن اسلامی دانشجویان
۱۳۴۸ دانشکده پیراپزشکی

مدیرمسئول: بهنام علیپور ندوشن
سردبیر: یلدا یعقوبخانی غیاثوند
طراح و صفحه آرا: سارا اردیبهشتی
سنا خشنو

هیئت تحریریه: زهرا بیاتی، محمدمبین
دباغ، محیاشهبازی، یوسف طباطبایی
امیرارسلان فاضلی، دانا معروف زاده
زحل موذن، عصمت میری
ویراستاران: مهدیس جعفریگلو
علیرضا زارع زاده

سخن سردبیر

مسافری از هند

یک لنز، هزاران خاطره

زمزمه های رمضان در آغوش بهار

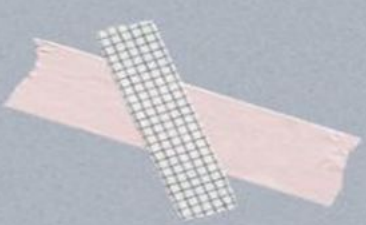
رفتن یا نرفتن مسئله این است

اواخر بهار

مقاله نویسی

دریچه ای به عالم پنهان

آخرین غروب



نرم نرمک می رسد اینک بهار
خوش به حال روزگار...

مشتاقانه ساعت را نگاه می‌کند.
تنها نیم ساعت مانده است به شروع سال ۱۴۰۳.
زیر لب دعا می‌خواند و خواسته‌هایش را می‌گوید. آرزوهایش تمامی ندارد. «یا
مقلب القلوب» را بارها زمزمه می‌کند.
سال سختی را تجربه کرده بود، سالی با حالت سینوسی. روزی در بهترین شرایط به
سر می‌برد و فردایش انگار، بدترین فروپاشی روانی را پشت سر می‌گذاشت.
اما حالا، حس خوبی دارد. گویی قرار است زندگی‌اش، مانند آسمانِ آن ساعت،
طلوع تازه‌ای را تجربه کند، سالی متفاوت با سال نحس سپری شده.
ده، نه، هشت، هفت، ... و صدای توپ و آغاز سال جدید.
چشمش به نخودچی‌های روی سفره هفت‌سین می‌افتد؛ اما همین دو ساعت پیش
سحری خورده است. کاری از دستش برنمی‌آید جز ۱۲ ساعت صبر کردن، تا آن
نخودی‌رنگ‌های خوشمزه را به سمت مری هدایت کند...
و می‌رسیم به شماره هفدهم نشریه آذین
ما در این چند مدت، تمام تلاش خودمان را کردیم تا بهترین محتوا را با کمک
نویسندگان و طراحان، در اختیار شما قرار دهیم.
امیدواریم از مطالب این شماره لذت ببرید.
در سفره‌های افطار، تیم آذین را از دعای خود بی‌بهره نگذارید.

ارادتمند شما
یلدا یعقوبخانی غیاثوند



2. I heard the music
Amplifying emotions and
Telling the whole life. It
is always there.



مسافری از هند

چشمش از بین قفسه‌های شیشه‌ای شکلات‌ها و پولکی‌های جورواجور، به بادام‌های قناری رنگ خوش لعاب افتاد؛ چنان دامادی که وسط مراسم پای‌کوبی چشمش به خواهرزنش بیفتد و همان طور که شانه‌هایش را می‌لرزاند، آهستگی به خودش بگوید اشتباه کردم.

او برای خرید نیم کیلو شکلات آمده بود و خریدش را هم کرده بود و وسط همه‌ی خشکبارفروشی که سگ صاحبش را نمی‌شناخت و صدا به صدا نمی‌رسید دو بار هم برای مسئول صندوق رمز کارتش را تصحیح کرده بود (نود و نه - شصت و سه) تاریخ تولد پسر نق‌نقوی بی‌ریختش که روزی صد بار قربان صدقه‌اش می‌رفت و بندجانش بود و سال تولد خودش. بچه را برای اولین بار در خانه گذاشته بود و با خودش گفته بود تا از خواب بیدار نشده رسیدم، یه چیزی باشه پس‌فردا مهمون اومد بذارم جلوشون.

یک‌به‌یک پیرزن‌هایی که آمده بودند پسته خام بگیرند و ببرند خانه و طبق سلیقه شوهر مرحومشان شور کنند و تازه‌عروس‌هایی که فرق کشمش را از مویز نمی‌دانستند، در شلوغی ترسناک مغازه باهم برخورد می‌کردند. بیشتر بوی نفس پیرزن‌ها و صدای تراکنش دستگاه پز می‌آمد تا بو و صدای عید.

تقلا کرد و از میان آدم‌هایی که داشتند قیمت پسته اکبری را با احمد آقای قیاس می‌کردند گذشت و با نفس زدن‌های مکرر به تحفه زرد رنگ هندی‌ها رسید. آن قسمت از مغازه به نسبت خلوت‌تر بود. دلیلش هم واضح بود، آجیل از آن‌ور آب آمده است. جای آقا جان خالی که اگر بود می‌گفت: من با نصف پول یه کیلو از این بادوما خونه خریدم و سری به نشانه بدبختی روزگار و بی‌ثباتی اقتصاد تکان می‌داد و اگر هم داخل مغازه نبودند تقی به روی آسفالت نامتقارن خیابان می‌انداخت.

شاگرد مغازه که چشم‌هایش را با قفسه بادام‌ها ست کرده بود و معلوم بود که اهل مشرق زمین است و فن‌های بازاریابی را هم شاید از یکی از کسبه همان اطراف یاد گرفته بود، سرتاس را کرد لابه‌لای قناری‌های خاموش و چندتایشان را که به دام انداخت، گرفت رو به روی زن: امتحان کنید، مزه قناری مده، خود حاجی از کف خیابون مولوی دهلی خریده. نبری تا آخر امشب تموم شده.

یکی از بادام‌ها را از وسط سرتاس برداشت و گذاشت وسط همان جایی از زبانش که مزه شوری را تشخیص می‌دهد. لذت بی‌آلایش و وسیعی بود، انگار جهانی بغل باز کند و بپرد در آغوشش یا مثلاً خبر قبولی‌اش در دانشگاه را دوباره توی روزنامه خوانده باشد. زبانش مثل ایست بازرسی‌ها جلوی تمام پیام‌های عصبی که به مقصد قشر مخ در حرکت بودند را گرفته بود و فقط و فقط پیام زرد رنگ شور و شیرینی را در اعصابش شلاق می‌زد و تازاند.



پلاستیک کوچک بادام‌هندی را روی شکلات‌ها گذاشت و چادرش را زیر بغلش زد و راه خانه را در پیش گرفت. آسمان مثل نوزادی که از خواب بیدار شده و نمی‌داند باید بزند زیرگریه یا با دیدن مادرش بخندد در تردید باریدن و نباریدن بود. صدای پیش اذان موذن زاده از بلندگوی نیمه‌جان و پیر مسجد محله به گوشش رسید. همیشه این موقع‌ها جایی از خاطرش مورمور می‌شد و به داشتن حس شنوایی‌اش می‌نازید. این بار ولی نه، حس کرد که کاری نکرده داشته و باید سریع به خانه برسد. قدم‌هایش سریع شد و آسمان هم همراهی کرد و بارید. مثل اول فیلم‌های کارگردان‌هایی که اول فضا را مهیای شناخت می‌کنند و بعد که فهمیدی کجای روزگاری تازه می‌روند سر اصل مطلب. سکانس اول: زنی که صدای گام‌هایش زیر باران، سکوت کوچه قدیمی را می‌شکند، در نگاهش اضطراب و هول و ولایی است و بی‌هیچ دیالوگی، شما را منتظر می‌گذارد که بعدش چه؟... کلید انداخت و در را باز کرد و چادرش را آویزان. روی اوپن گرانیقی آشپزخانه یک سنگ دید و همسرش را که دارد قوری را روی کتری می‌گذارد. سلام کرد، سمت مرد آمد و نگاهش کرد، مرد ظرف خرما را به سمتش گرفت و گفت: (قبول باشه).

تکه‌های بادام‌هندی را بین زبان و دندان‌ش حس کرد و یادش افتاد که روزه بوده.

: (فردا صبح عید می‌شه‌ها. بریم امامزاده سدملک خاتون؟)

: (من سفره افطاری امشبمو یادم رفته بندازم، چه برسه به سفره هفت سین. اصلاً چه می‌دونم

فردا چیکار می‌خوام بکنم. سحری هم درست نکردم.)

: (اصلاً خب یه کاری می‌کنم. سحری رو می‌ریم تو امامزاده می‌خوریم. بعدش هم برای تحویل

سال همون جا می‌مونیم، خوبه؟)

: (خوبه!)

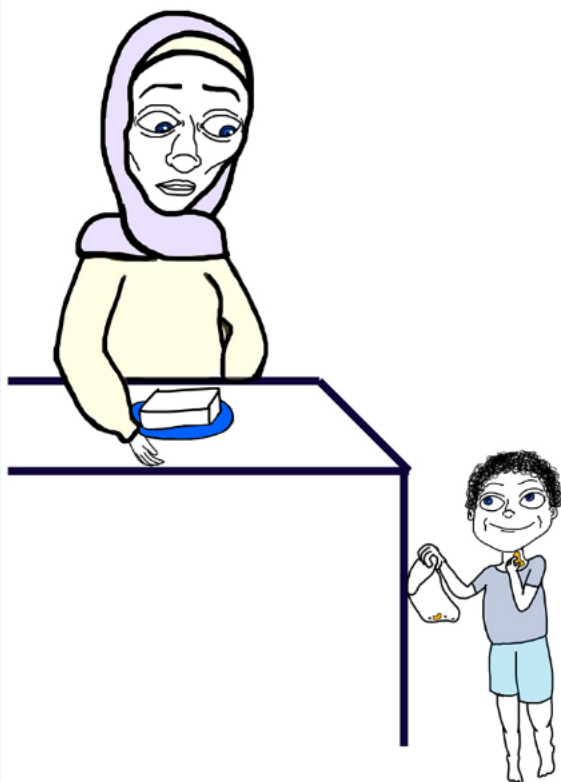
سفره را پهن کرد و سنگ را وسطش گذاشت و در یخچال را

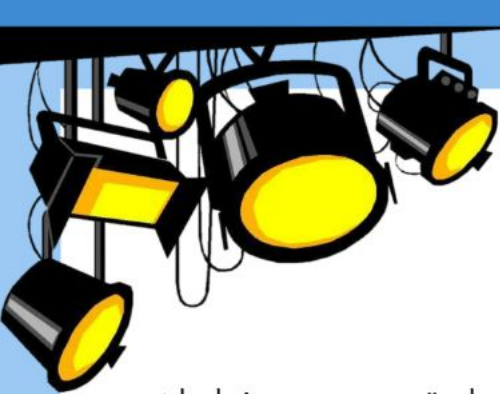
باز کرد که پنیر بردارد. کودک سه -چهارساله‌اش که کلا

فراموشش شده بود کنار پایش آمد و پلاستیک کوچک خالی

ای را به مادرش نشان داد و گفت: (خیلی خوشمزه بود.)

امیرارسلان فاضلی





یک لنز، هزاران خاطره

امروز که دیگر زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشد و کم‌کم بهار تصمیم به نمایان شدن می‌گیرد، خدمت آقای ترابی، مسئول روابط عمومی دانشکده پیراپزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، هستیم تا از تجربیات بی‌نهایت ایشان بهره‌مند شویم. +چی شد که به دانشکده پیراپزشکی آمدید و این همه سال ماندگار شدید؟

-خواهرم قبل از من، چندین سال در دانشکده مشغول به کار بود و پس از اینکه سربازی ام تمام شد من را به معاونت پشتیبانی دانشکده، که آن زمان آقای ملک محمدی بود، معرفی کرد و سپس در واحد سمعی بصری مشغول به کار شدم.

در بخش سمعی بصری کارهای زیادی انجام می‌دادیم. عکس سه در چهار و اسلاید تهیه می‌کردیم. آن زمان اسلایدها به صورت پوزیتیو بود؛ درحالی که امروزه به صورت نگاتیو است. برای تهیه اسلایدها به محیطی نیاز بود که نور کافی داشته باشد؛ به همین خاطر اگر هوا مساعد بود به پشت بام می‌رفتیم، در غیر این صورت اتاقی که نور کافی داشت را انتخاب می‌کردیم. ابتدا دریچه‌های مختلف دوربین و سرعت‌های مختلف را امتحان می‌کردیم و در نهایت بهترین ترکیب را انتخاب و شروع به فیلم گرفتن از روی عکس‌ها برای تهیه اسلاید، برای استادان گرامی می‌کردیم. سپس به ساختمان اسکان می‌رفتیم، آن‌ها را چاپ می‌کردیم و در نهایت برش می‌دادیم و قاب‌بندی می‌کردیم و در اختیار استادان برای تدریس قرار می‌دادیم.

امروزه با بودن ابزارهای مختلف مانند پاورپوینت یا حتی اینترنت، این فرایند بسیار ساده تر شده است و نیازی نیست که آن روش مشقت بار و سخت قدیمی دیگر به کار گرفته شود.

+به نظر شما از زمانی که در دانشکده شروع به کار کردید تا به الان، چه چیزهایی در دانشکده تغییر کرده؟





اولین کامپیوتر خریداری شده



سالن شهید مرادی



لیست نمرات دانشجویان

از لحاظ ساختاری تغییریاتی داشته‌ایم؛ چندین آزمایشگاه داشتیم که با هم ادغام و از لحاظ تجهیزاتی به روز شدند. در سالن شهید مرادی صندلی‌های جدید قرار داده شد و همچنین Data Projector به سالن اضافه گردید و مجهز و درخور دانشجویان شد. آزمایشگاه جامع‌مان نیز به طور چشم‌گیری تغییر کرده و بسیار مدرن‌تر شده است. +آیا تا به حال پیش آمده است که به رئیس دانشکده یا یکی از مسئولین یا حتی استادان انتقادی بکنید؟ اگر بله، در ارتباط به چه موضوعی بوده است؟

-به طور مستقیم خیر، ولی یکی از کارهای روابط عمومی دانشکده این است که در بستر محیطی و بین دانشجویان و همکاران نظرسنجی کند و موارد مورد نیاز آن‌ها را جمع‌آوری کرده و به صورت طبقه‌بندی شده به مسئولین ارجاع دهد.

+شنیده‌ام آرشیوی جذاب از عکس‌های جورواجور دارید. از آن برایمان بگویید.

-سال ۱۳۷۲ بود که شروع به جمع‌آوری عکس‌ها کردم و آن‌ها را دسته‌بندی و پشت هر کدام تاریخ دقیق و مراسم مربوط به عکس را نوشتم. به جرئت می‌توانم بگویم در زیرمجموعه دانشگاه شهید بهشتی، هیچ دانشکده‌ای چنین آرشیو کاملی از عکس‌ها را ندارد.

+نصیحتی برای دانشجویان دارید؟

-سعی کنند از تک تک لحظاتشان نهایت استفاده را ببرند که عمر بسیار زودگذر است و تا چشم به هم بزنی دیر می‌شود. همیشه شاد باشند، به یکدیگر کمک کنند و کدورتی بینشان نباشد.

یوسف طباطبایی



زمزمه های رمضان در آغوش بهار

در دل بهار طبیعت، هنگامی که شکوفه های نورس بر شاخسار درختان نغمه شادمانی سر می دهند، نسیم روح نواز رمضان، عطر معنویت و عبادت را در کوچه پس کوچه های ایران زمین پراکنده می کند و گویی زمین، با آمدن بهار جامه عزا درآورده و با طلوع ماه رمضان، جامه سبز ایمان و معنویت بر تن کرده است و در آستانه ضیافتی الهی، شور و شوقی وصف ناپذیر در سراسر ایران به وجود می آید.

ماه رمضان، نگینی درخشان بر تار و پود تاریخ ایران است که از دیرباز، با آداب و رسوم و سنت های منحصر به فرد خود، در دل و جان مردم این سرزمین جای گرفته است. در این ماه پربرکت، گویی آسمان به زمین نزدیک تر می شود و فرشتگان الهی در کوچه پس کوچه های شهر به پرواز در می آیند.

با طلوع هلال رمضان، مساجد و حسینیه ها، پر از مومنان و روزه دارانی می شود که برای اقامه نماز و دعا، گرد هم می آیند و زمزمه قرآن و مناجات آن ها، در فضای شهر طنین انداز شده و دل ها به سوی آرامشی عمیق هدایت می شوند. در شب های قدر همگی گرد هم می آیند و با نغمه «العفو» از درگاه خداوند متعال طلب آمرزش و مغفرت می کنند.

سفره های افطار، مملو از برکت و رحمت الهی می شوند. سفره هایی ساده و بی آلایش که در آن، نه از تجملات خبری است و نه از تکلف؛ بلکه صفا و صمیمیت و همدلی در آن ها موج می زند. اقوام دور هم جمع می شوند و همگی در واپسین ثانیه های روزه داری خویش، دست به دعا می برند؛ روزه اولی هایی که با ذوق و شوق کنار هم لحظه شماری می کنند و این دعا و نیایش، زینت بخش سفره های نورانی افطار است.

امسال، کوچه پس کوچه های شهر حال و هوای دیگری دارند. گویی بهار طبیعت و بهار معنویت، در هم آمیخته اند و شور و شعف مضاعفی را به ارمغان آورده اند. در این ایام، خانه ها و کوچه ها، آراسته به چراغ های رنگی و گل های نرگس و سنبل است و عطر نان و شیرینی و غذای نذری، در فضای شهر پیچیده است.

در این بهار معنوی، نسیم رحمت الهی در همه جا جاری است. فرصتی مغتنم برای پیمانی دوباره برای بندگی و اطاعت از خدا و بازگشت به سوی اوست. ماه رمضان، ماه صبر و شکیبایی، ماه احسان و نیکوکاری و ماه خودسازی و تزکیه نفس است. ماه رمضان میان مسلمانان، به مثابه یک رودخانه خروشان، روح و جان انسان ها را جلا می دهد و آن ها را به سوی کمال و سعادت رهنمون می کند. گویی در این ماه مبارک، طبیعت و انسان در یک هم آغوشی عاشقانه، به سوی رستگاری و سعادت گام برمی دارند.

نسیم روح نواز بهار، عطرافشانی گل های رمضان و زمزمه های عاشقانه مومنان، سمفونی زیبایی و معنویت را در گوش جانمان نجوا می کنند. به امید آنکه در این بهار معنوی، رستاخیزی در دل و جانمان رخ دهد و با توشه ای از ایمان و معنویت، به سوی سعادت ابدی رهسپار شویم و خود را به مقام قرب الهی نزدیک تر کنیم.

زهرا بیاتی

رفتن یا نرفتن مسئله این است...

استاد لطفاً! فقط همین یک جلسه را نادیده بگیرید. من آن روز بلیط دارم.

استاد در مازیکی پیر نفس بریده را بست و آن را روی میز گذاشت و دستی بر جلد کتاب قطور نفس بریده‌تر کشید: چطور جرئت می‌کنی

در چشمانم زل بزنی و از دستوراتم سرپیچی کنی؟

وحشت‌زده سرم را پایین انداختم و منتظر ادامه تویخ بودم که

ناگهان صدایی شبیه آژیر، از آن‌هایی که انگار به سختی دوران

بلوغش را می‌گذرانند، در فضای بگی نگی کوچک کلاس طنین انداز

شد. من و بغل دستی ام -که به دلایلی یک غاز بود- با تعجب به

یکدیگر خیره شدیم اما قبل از آنکه حرفی بینمان رد و بدل بشود،

چشمانم باز شد و آرنج کسی بیش از پیش در پهلویم فرو رفت.

نام‌برده که سخت دنبال تلفنش بود تا صدای آلارم نتراشیده‌اش را

قطع کند، کوچک‌ترین توجهی به من و غاز از دست رفته رویاهایم

نداشت. خلاصه هنوز در شک استاد و مازیکی رو به اتمامش بودم و

همزمان در تلاش برای بازیابی اطلاعات هویتی‌ام، که اتوبوس ترمزی

زد و صدای آشنای نه چندان خوشایند باز شدن درب‌هایش به گوش

رسید. نسیم سرد و برفی از لای در به صورتم خورد و هوشیاری را

بیرحمانه به صورتم کوبید.

خب.. بعد از بیدار شدن چه می‌چسبد؟ یک پیاده‌روی درست و

حسابی در مسیر یخ بسته سربالایی تا دانشکده! فوق‌العاده نیست؟

اگر شانست بزند حتی ممکن است شاهد زمین خوردن ملت باشی

و صبحت را کمی شادتر از قبل شروع کنی. البته که شاید برای شما

هم اتفاق بیفتد.

چند دقیقه بعد همگی درحالی که مشغول هم زدن آب جوش و

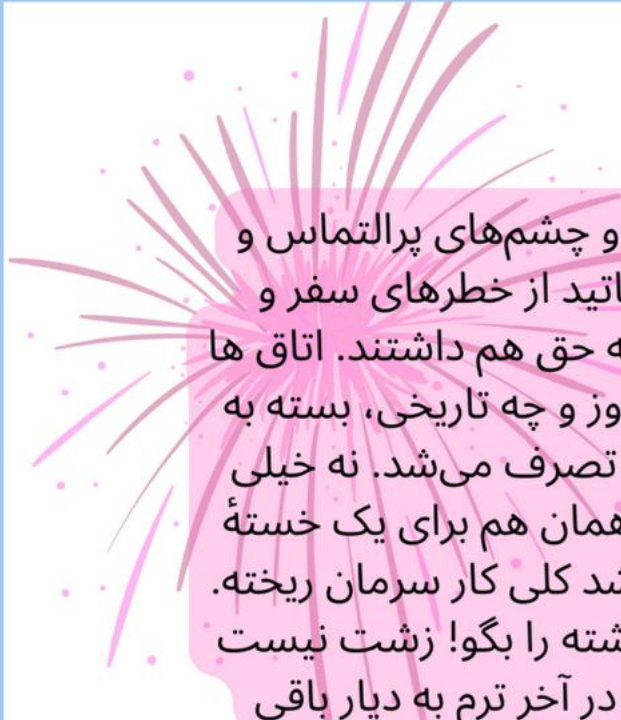
محتویات سمج شناور رویش بودیم و نگاهی هم به ساعت که نشان

می‌داد چند دقیقه‌ای از شروع کلاس می‌گذرد انداختیم، حرف

تعطیلات پیش آمد. هرکس تاریخی ارائه می‌داد برای پایان کلاس‌ها

و تاریخ جبرانی‌های احتمالی و خلاصه بحث گرم بود. انگار نه انگار که

تمام برنامه‌هایشان قرار بود کنسل شوند اگر استاد قبول نمی‌کرد.



کلاس پشت کلاس؛ حرف پشت حرف و چشم‌های پرتالماس و صداهای پر از بغضی که خطاب به اساتید از خطرهای سفر و بی‌رحمی زندگی در خوابگاه می‌گفت. البته حق هم داشتند. اتاق‌ها را باید تحویل می‌دادیم اما اینکه در چه روز و چه تاریخی، بسته به خلاقیت ذهن دانشجویان، دچار دخل و تصرف می‌شد. نه خیلی زیاده‌ها! فقط یکی دو سه چهار روز. ولی همان هم برای یک خسته دور از وطن زمان زیادی است. هرچه نباشد کلی کار سرمان ریخته. آن همه اقوام دور و نزدیک پا به سن گذاشته را بگو! زشت نیست بندگان خدا را سر چند نمره کم و بیش در آخر ترم به دیار باقی بشتابانیم و این چند روز پایانی را در کنارشان نباشیم؟

از ته کلاس هم بزرگی از تلفات سالیانه چهارشنبه سوری و دوستانی که از چندین روز قبل به پیشواز این روز مبارک می‌روند، سخن می‌راند. البته که خطرناک است از خانه پایت را بیرون بگذاری. چه برسد به قدم رنجه کردن سر کلاس!

از وضعیت بلیط‌ها چه بگویم... یا از دو سه هفته قبل می‌دانی چه روزی می‌خواهی بروی و همان لحظه بلیطت را می‌خری؛ یا اینکه... نمی‌دانم رفیق. مشکل خودت است. بنشین حساب کن که در ساعت چند کیلومتر می‌توانی پیاده بروی و با توجه به آن از چند روز قبل سفرت را شروع کن. کبوتر حق یارت باد.

خلاصه بدین سان می‌گذشت که اصرار از ما و انکار از اساتید و ارجاع دادن‌ها به آموزش. هرچه ما تخفیف می‌خواستیم و دبه می‌کردیم که لااقل مجازی باشد کلاس‌ها، انگار نمی‌شد که نمی‌شد البته کار که نشد ندارد... دارد؟





در نهایت چند روزی را تا پاسی از شب به جبرانی در دانشگاه می‌گذرانیم. خدا را چه دیدی شاید کلیدها را هم دادند تا در را پشت سرمان قفل کنیم. اما بالاخره بعد از اشک‌ها و بغض‌ها و گردن درد بعد از خوابیدن روی دسته نراحت صندلی چوبی کلاس، دل اساتید به رحم آمد و ما سکوتشان را به نشانه رضا گرفته و از پی چمدان‌ها روان شدیم و در راه بازگشت، این پیروزی کوچک را به صرف تنقلات ناسالم و فرآوری شده جشن گرفتیم.

حالا نشسته‌ایم. یک دستان به مرتب کردن اتاق است و دیگری به تمیز کردن آشپزخانه. کیلومترها دورتر از تهران و بوی عیدی که جایی میان بوی سایر عناصر جدول تناوبی پنهان شده. البته از حق ن‌گذریم آن اوایل یکم بیشتر تحویل مان می‌گرفتند. اما خانه تکانی، خانه تکانی است و کاکا برادر. ماهم راضی‌ایم... همین که غذای گرم و جای خوابی هست خدا را شکر.

اما امان از پیشانی سیاه که این سر دنیا هم دست از سرمان برنمی‌دارد. حالا که جزوه‌ها را بر زمین نهاده‌ایم و حرمت دانشجویی مان را با دستمال گردگیری و جاروبرقی عوض کرده‌ایم و انگشت حیرت بر دهان گرفته‌ایم از کلاس‌هایی که بدون حضور دانشجویان در حال برگزاری اند - البته انگشت آن دستی که به شیشه پاک کن نیست - شاید پس سرمان این فکر بگذرد که چه غلطی بود کردیم! می‌ماندیم همان خوابگاه تا وقتی بیرونمان کنند. فوقش چند شبی را هم در ترمینال‌ها می‌خوابیدیم؛ نکند بلیطی آخرین لحظه گیرمان بیاید.



لااقل نه تمام عضلات بدنمان از فرط خانه تکانی رگ به رگ می‌شد و نه
هی هر روز غیبتی تازه می‌خوردیم! اما خودمان را که نمی‌توانیم گول
بزنیم... سال دیگر هم همین غلط‌ها را خواهیم کرد و از فکر همان چند
روز اضافه جهت رفع دلتنگی قند در دلمان آب خواهد شد.
... نمی‌دانم... خلاصه این وسط یکی باید تسلیم شود
... یا ما

... یا کلاس‌ها
... یا خوابگاه

یا رفیقان زحمتکش جان برکفی که میدان جنگ را در چند روز آخر سال
... برای خانواده‌ها جلوی در خانه‌هایشان به ارمغان می‌آورند
ساعت را ببین! لعنت بر فکی که بی‌موقع گرم شد. بروم اتاقم را تمام
کنم که آشپزخانه هنوز مانده

محیا شهبازی



یادداشتی بر فیلم اواخر بهار اثر یاسو جیرو ازو



هشدار! بخش‌هایی از این یادداشت ممکن است پایان داستان را فاش کند. لذا چنانچه فیلم را ندیده‌اید، بهتر است ابتدا فیلم را ببینید و سپس در فرصتی مناسب بخوانید.

ابتدای جهان بود

تو را دیدم

سلام اختراع نشده بود

دست دادن اختراع نشده بود

نگاه لرزان اختراع نشده بود

در آغوش کشیدن،

بوسیدن اختراع نشده بود

"خواهش می‌کنم بمان" اختراع نشده بود

ماندن اختراع نشده بود

"می‌روم برمی‌گردم" اختراع نشده بود

برگشتن اختراع نشده بود

هیچ اختراع نشده بود.

تنهایی

تنهایی

"تنهایی" اولین چیزی بود که اختراع شد.

تنهایی

"تنهایی" را من اختراع کردم...

"بابک زمانی"



دختر جوان و پدری روزگار می‌گذرانند. دختر نمی‌خواهد ازدواج کند و تصمیم دارد پیش پدر بماند. او نیک می‌داند اگر برود پدر تنها خواهد ماند. می‌گوید: "اینطوری خوشحالم!" در آن سو اما پدر نمی‌خواهد زندگی دختر ضایع شود و اصرار دارد ازدواج کند. می‌گوید: "من می‌میرم و تو تنها می‌شوی!" در آخر، دختر را متقاعد می‌کند و او را به خانه بخت می‌فرستد. با پایان روز، پدر به خانه بازمی‌گردد. کتش را می‌آویزد و در تاریکی روی صندلی چوبی می‌نشیند. سپس سیبی را برمی‌دارد و با حوصله مشغول پوست کندن می‌شود. سر و دست هایش بی‌اختیار شل می‌شوند. پدر تنها می‌ماند.

این نه خلاصه که تمام ماجرای فیلم "اواخر بهار" ساخته استاد بزرگ سینما یاسوجیرو ازوست (کسی که هرگز تشکیل خانواده نداد درحالی‌که روایتگر به یاد ماندنی ترین درام‌های خانوادگی سینما بود). جمله "پدر تنها می‌ماند" چه بسا ساده به نظر برسد، اما مگر با تماشای فیلم نمی‌توان عمق تنهایی مرد سالخورده را احساس کرد! احساس تنهایی را می‌توان آشوب ناگهانی در نتیجه از دست دادن پیوندی شخصی تعبیر کرد. با این وجود تنها بودن با تنهایی تفاوت دارد. بسیاری تنها زندگی می‌کنند و در عین حال احساس تنهایی ندارند؛ در حالی که عده‌ای علی‌رغم بودن در جمع‌های متعدد، احساس تنهایی می‌کنند. پدر مهربان قصه ازو، هر دوی این‌ها را دارد. هم تنها بودن را و هم تنهایی را.

مرگ پدر پس از ازدواج دخترش می‌توانست فیلم را تراژیک‌تر کند. این را از یکی از دوستانم شنیدم. با او موافق نبودم. پدر به زندگی ادامه می‌دهد و رنج تنهایی را تا انتهای حیات به جان می‌خرد و در عین حال هیچکس را مقصر نمی‌داند چرا که می‌داند زندگی همین است. چه چیزی از این تراژیک‌تر؟ همانگونه که ارنست همینگوی می‌نویسد: "انسان از تنهایی دق می‌کند!"

در جایی از فیلم پدر و دختر در راه بازگشت از تئاتر سنتی‌اند که پدر با لبخند پیشنهاد غذا می‌دهد. دختر امتناع می‌کند و شتابان به آن طرف جاده می‌دود. پیاده‌روی آرام و با طمانینه پدر با عصایش در سمت چپ و قدم های بلند و سریع دختر در حال دور شدن از پدر در سمت راست، تنها سکانس همراه با حرکت دوربین و یکی از زیباترین سکانس‌های فیلم را رقم می‌زند. پایان قصه نیز همین می‌شود. پدر می‌ماند و دختر دور می‌شود.





به دیدارم بیا هر شب،
در این تنهایی تنها و تاریکِ خدا مانند،
دلم تنگ است.

بیا ای روشن، ای روشن‌تر از لبخند،
شبم را روز کن در زیر سرپوش سیاهی‌ها.
دلم تنگ است.

بیا بنگر، چه غمگین و غریبانه،
در این ایوان سرپوشیده، وین تالاب مالامال
دلی خوش کرده‌ام با این پرستوها و ماهی‌ها.
و این نیلوفر آبی و این تالاب مهتابی.
بیا ای همگناه من، درین برزخ.
بهشتم نیز و هم دوزخ.
شب افتاده‌ست و من تنها و تاریکم.
و در ایوان و در تالاب من دیری‌ست در خوابند،
پرستوها و ماهی‌ها و آن نیلوفر آبی.
بیا ای مهربان با من!
بیا ای یاد مهتابی!
"مهدی اخوان ثالث"

دانا معروف زاده

مقاله نویسی

مقاله نویسی از جمله مهارت‌هایی است که افراد تحصیل کرده دانشگاهی باید در خصوص شرایط مقاله نویسی و نگارش آن اطلاع کافی داشته باشند. امروزه، مقاله نویسی در سطح دانشگاه کاربرد زیادی داشته و می‌توان تاثیر نگارش آن را در رزومه تحصیلی دانشجویان مشاهده نمود. مقاله نوشتاری بین یک تا سی صفحه است که توسط محققان دانشگاهی و یا دانشجویان حوزه های مختلف دانشگاهی نوشته و در صورت اخذ مجوزهای لازم به چاپ می‌رسد.

مهمترین مرحله برای نوشتن مقاله، انتخاب موضوع و سپس تیربندی کردن محتوای آن است. در واقع مقاله همانند یک پایان نامه کوچک شده هست که اطلاعات را در طی چند صفحه کوتاه در اختیار مخاطبین خود قرار می‌دهد. برای نگارش مقاله نمی‌توان سبک واحدی را در نظر داشت، چرا که مقالات بر اساس دسته‌بندی‌هایی که دارند به سطوح مختلف علمی تقسیم شده و بر این اساس، نوع نگارش و جزئیاتی که باید در آن‌ها به کار برد با یکدیگر متفاوت است. برای نوشتن مقاله رعایت شرایطی لازم است و همینطور بدون آمادگی نمی‌توان برای نگارش مقاله حتی در سطوح پایین علمی اقدام کرد. نوشتن یک مقاله شامل چندین مرحله کلیدی برای اطمینان از یک متن خوب ساختار یافته و منسجم است.

مراحل کلی مقاله نویسی

یافتن موضوع: موضوعی را انتخاب کنید که به آن علاقه دارید. این کار، باید پس از تأمل کافی و با اندیشه گره‌گشایی و خدمت صادقانه صورت پذیرد.

تحقیق: اطلاعات مربوطه را از منابع معتبر برای دفاع از استدلال خود جمع‌آوری کنید. ایجاد یک طرح کلی: افکار و ایده‌های خود را در یک طرح کلی با یک مقدمه، پاراگراف‌های بدنه و یک نتیجه سازماندهی کنید.

مقدمه نویسی: با یک قلاب شروع کرده تا توجه خواننده را جلب کنید. اطلاعات زمینه‌ای را در مورد موضوع ارائه دهید و استدلال اصلی خود را از موضوع مقاله بیان کنید. توسعه پاراگراف‌های بدنه: هر پاراگراف باید بر روی یک نقطه تمرکز کند که از مقاله شما پشتیبانی می‌کند. با یک جمله موضوعی شروع کنید که ایده اصلی پاراگراف را معرفی می‌کند. نظر خود را با شواهد، مثال‌ها و تحلیل‌ها پشتیبانی کنید. از انتقال درست بین پاراگراف‌ها اطمینان حاصل کنید.

اصلاح و ویرایش: مقاله خود را برای وضوح، انسجام و جریان منطقی مرور کنید. اشکالات دستوری، نگارشی و املایی را بررسی کنید. مطمئن شوید که نوشته شما مختصر و دقیق است.

ذکر منابع: از سبک استنادی مناسب برای ذکر منابعی که در تحقیق خود استفاده کرده‌اید، استفاده کنید. لیست منابع مورد استفاده باید کامل و دقیق باشد. مقاله خود را نهایی کنید: هرگونه تجدید نظر لازم را بر اساس بازخورد یا خودبازبینی انجام دهید. قبل از ارسال، مطمئن شوید که مقاله شما تمام شرایط لازم برای انتشار یا چاپ را دارد. بهتر است در تعیین عنوان مقاله شتاب نکنیم و آن را به مرحله آخر واگذاریم، زیرا پس از احاطه یافتن به متن خویش، بهتر می‌توانیم عنوانی گویا و درخور، برای آن برگزینیم. عنوان باید آینه مقاله، کوتاه، آهنگین، روان و شیوا باشد. با دنبال کردن این مراحل و توجه به جزئیات، می‌توانید یک مقاله خوش ساخت داشته باشید که به طور موثر ایده‌ها و استدلال‌های شما را منتقل می‌کند. معمولاً مقاله هر چه کوتاه‌تر و در عین حال رسا باشد، خوانندگان بیشتری را به خود جلب می‌کند. با این حال، گاه موقعیت ایجاب می‌کند که مقاله حجمی زیاد بیابد.

انواع مقالات در حوزه علوم پزشکی :

مقاله اصیل Original article

مقاله مروری Review article

گزارش کوتاه Brief report

گزارش موردی Case report

نظریه‌ها Perspective

مقالات اصیل:

این نوع مقالات بیشترین موارد ارسالی به مجلات را تشکیل می‌دهند و شامل دسته‌بندی‌های زیر هستند:

۱- مطالعات مشاهده‌ای (Observational)

۲- مطالعات توصیفی (Descriptive) یا مطالعات مقطعی (Cross-sectional) مانند مطالعات شیوع

۳- مطالعات تحلیلی (Analytical) که خود شامل سه دسته هستند:

• مطالعات مورد - شاهدی (Case - Control)

• مطالعات مقطعی تحلیلی (Analytic)

• مطالعات کوهورت (Cohort)

۴ - مطالعات تجربی (Experimental)

۵ - مطالعات مداخله‌ای (Interventional) مانند کارآزمایی بالینی

این دسته از مقالات در علوم پزشکی از محبوبیت بالایی برخوردارند و اکثر کارهای پژوهشی که انجام می‌شوند هدفشان این است که یک مقاله اوریجینال یا اصیل از نتایجشان ارائه بدهند. در امتیازبندی‌های آکادمیک و برای ارتقای اعضای هیات علمی و محققین هم این دسته از انواع مقالات امتیاز ویژه‌ای دارند و هر محقق حتماً باید در طول فعالیت آکادمیکش، چند مقاله اوریجینال خوب و باکیفیت داشته باشد.

عصمت میری



دریچه ای به عالم پنهان

مان از دست سوال های اساسی. ذره ذره وجودت با آنها گره خورده. سرت پر از سوال می شود. دنیایی که می شناختی عوض می شود. دنبال پاسخی. گاهی حس می کنی به پاسخ رسیده ای اما کمی بعد، فراموشش می کنی و دوباره در این دنیا می چرخ و خودت را سرگرم می کنی تا شاید سوالاتت را فراموش کنی. می دانی که خودت را گول می زنی، نه؟ میان این شلوغی ها، کسی را دیده ای که از جستجو خسته نمی شود. نمی گذارد سوال در ذهنش بماند و بیوسد و با آن پیر شود و هنگام مرگ هم بگوید آخرش چه شد؟ چرا کسی نمی آید رک و راست جوابم را بدهد؟ خوش به حالش که می گردد و کتاب می خواند، و تا پاسخ را نیابد، دست بر نمی دارد و سپس، او با پاسخ ها زندگی خواهد کرد و نه پرسش ها تو هم برگرد و بخوان و دست از تلاش برندار و میان گشتن هایت، به کتاب "دریچه ای به عالم پنهان" هم سری بزن. از آن هایی که پاسخ را پیدا کرده اند شنیده ایم کتابی ست که خیلی ساده و روان جوابمان را داده است. شاید این بار که همدیگر را ملاقات کردیم یک قدم به پاسخ نزدیک تر شده باشیم.

چرا نمی آیند رک و راست جوابت را بدهند؟ خودت را با رنگ ها، نقش ها و سیمت ها سرگرم کرده ای اما هنوز پاسخ را نمی دانی. سرت شلوغ است و از خود گریزانی اما چطور می شود صدای قلبت را نادیده بگیری؟

خودت را می شناسی، این دنیا را می شناسی اما "واقعا" چقدر می دانی؟ جد پدر بزرگت وقتی در خانه کاهگلی ای نشسته بود که هر لحظه ممکن بود سقفش روی سرش فرو بریزد(!)، حتی فکرش را هم نمی کرد ستاره ای که هر شب به آن خیره می شود، میلیون ها سال نوری از او فاصله دارد و الان ما درباره آن ستاره چه چیزها که نمی دانیم! پس ممکن است هر آنچه الان می دانی، برای آیندگان خنده دار به نظر آید؟ ممکن است همه نظریه هایی که با اطمینان از آن دفاع می کنی یک روز به فراموشی سپرده شوند؟ تو "واقعا" چقدر می دانی؟ جد پدر بزرگت ستاره را شناخته بود اما آن فقط یک لایه از واقعیتی به نام ستاره بود و هنوز لایه های بیشماری برایش ناشناس بودند، پس آیا به همه لایه های چیزهایی که شناخته ای دسترسی داری؟

راستی، آخرش نتیجه چه شد؟ نتیجه همان سوال معروف: ما همه در قفسی به نام دنیا گیر افتاده ایم و لحظه ها را بی هدف برای هیچ می گذرانیم یا آن سوی این تن، این مردم و این دنیا، عالمی هست که ما نمی توانیم آن را ببینیم؟ چرا از فردوس برین به این دیر خراب آباد، به این زمین ما را فرستادند تا بعدش آنقدر سردرگم شویم و راه را گم کنیم و بار دیگر پیدا کنیم و مدام دور شویم و باز نزدیک شویم؟ اصلا خداوند چرا ما را آفرید؟ چرا ما را اینگونه آفرید؟

زحل موزن



کتاب دریچه ای به عالم پنهان
نوشته ی محمدحسن وکیلی
انتشارات موسسه جوانان آستان قدس رضوی

آخرین غروب

به نام خدایی که عشق را در چشم‌ها آفرید به‌سوی شوی بیمارش، در کلبهٔ چوبی دوید. زندگی مانند چرخ و فلک است. پستی و بلندی دارد و هرکسی آن را امتحان می‌کند. چه بخواهد چه نخواهد دهکده‌ای کوچک بود. مردمانش شاد می‌زیستند. کلبه‌ها، گرمی و نور و مهر خانواده‌های دهکده را به ماه می‌تابانند و ماه آن را جوابی می‌داد و دهکده را نورانی می‌کرد. آفتاب بر مزرعه‌ها می‌تابید و نعمت الهی را پرورش می‌داد. نسل‌ها، زندگی پرماجرا و دل‌نشین، در این دهکده ادامه داشت؛ تا اینکه در خانواده‌ای، فرزندی به زیبایی تابناک‌ماه دهکده متولد شد. مادرش به لطف زیبایی دخترک، نامش را آنابلا نهاد. مردم دهکده شاد بودند. جشنی مختصر برپا کردند، نواختند و آواز شادی سر دادند. مردم، آنابلا را، نماد خوشبختی دهکده می‌دانستند و او را، بسیار، گرامی می‌داشتند. زمان خواب خورشید فرا رسیده بود و آسمان، در آتش، می‌سوخت. معدهٔ استفانی صدایش می‌کرد تا کمی غذا بخورد. آنابلا نیز، زیر سایبانی، در خواب بود. استفانی به‌سوی سایبان رفت. کمی نان خورد. آنابلا، از خواب بیدار شد و مادر، او را، در آغوش کشید. کودک لبخندی زد؛ اما کمی بعد، گیج و حیران، سرش را تکان می‌داد؛ گویی نوری در چشمانش نیست. مادر، با پای برهنه، سریع همچو رعد، کودک را به آغوش کشید.

«آرماند، آرماند! بیدار شو.» بعد از فریادهای استفانی، پدر آنابلا، گیج و منگ از خواب شیرین پرید. «چه شده استفانی؟ چرا داد می‌زنی؟ آنابلا؟ آنا کو؟» بعد فهمیدن ماجرا، آرماند، سریع، آنا را بغل کرد و به سمت طبیب دهکده دوید. آسمان می‌غرید و ابرها اشک می‌ریختند. گویی، سایه‌ای، بر دهکده افتاده بود و ماه، دیگر، نمی‌توانست بتابد. در این شب بارانی، آرماند، چنانکه آنابلا را در آغوش داشت، به خانهٔ طبیب رسید و در را، از جا کند. «چه شده آرماند؟! خانه لرزید.» آرماند گفت: «آنابلا. آنابلا نمی‌تواند ببیند.» طبیب، درحالی‌که اشک می‌ریخت، طفل را، از پدر گرفت. بعد از معاینه، پدر فرو ریخت، استفانی از حال رفت و آسمان به حال این خانواده شدت‌بار گریست. در همان شب، گرگ، به قبیله حمله کرد و بسیاری از حیوانات را درید و مردمی که به بیرون ریخته بودند با سیل خون مواجه شدند. شبِ اندوه‌بار خانواده آرماند، با از بین رفتن مزرعه‌شان، به اوج خود رسید. بعد از آن شب، دیگر هیچ ابری، به دهکده یاری نرساند و هیچ بارشی صورت نگرفت. گویی، دهکده طلسم شده بود. بعضی‌ها شایعه‌ای انداختند که دهکده قربانی می‌خواهد و ذهن‌ها را، به سمت‌وسوی قربانی کردن آنابلا بردند.

اما آرماند مراقب اوضاع بود و چند هفته‌ای آتش بزرگ‌تر شد و آرماند، در دل آتش، به بود که دخترک را بیرون نیاورده بود تا دام افتاد و جان سپرد. گروهی به دنبال مردم، متوجه نابینایی‌اش نشوند؛ چراکه استفانی بودند و به این منظور، از سگ، جان آنا، به خطر می‌افتاد؛ اما دیری نپایید استفاده می‌کردند. قحطی، آن‌ها را، به که جاسوسی، وقتی، پدر و مادر آنا بیرون گره‌های درنده، تبدیل کرده بود که هیچ بودند، دزدکی به خانه‌شان رفت و متوجه رحمی نداشتند. استفانی می‌دانست که نابینایی آنابلا شد و فریادکنان، همه را، از بالاخره گیر خواهد افتاد؛ پس چاره‌ای این موضوع آگاه کرد و مردم، به سمت اندیشید. او آنا را جلوی دری گذاشت. خانه آرماند، به راه افتادند. دخترک را بوسید و او را برای آخرین بار، با در همین لحظه بود که پدر و مادر آنابلا چشمانی اشک‌آلود، به آغوش کشید. بعد با رسیدند و با این صحنه مواجه شدند. مردم سبدي، شبیه به قنداق، به سمت آبشار شاکی شده بودند و می‌خواستند آنابلا را، رفت و جلوی دیدگان مردم، خود را، به قربانی کنند؛ زیرا او را شوم می‌دانستند. درون رودخانه انداخت و توسط آبشار همه آنابلا را طرد و آرماند را تهدید به بلعیده شد. آنابلا، به معنای واقعی، یتیم شده بود و هیچ‌کس را جز پیرمرد مهربان سوزاندن خانه‌اش می‌کردند. استفانی، از ترس، نام شویش را، دائم، نداشت. صدا می‌زد و می‌گریست. «آرماند، آرماند، پیرمرد از ماهیگیری، به خانه بازگشت. آن‌ها رحمی در دل ندارند. او فقط یک طفل «آنا، کجایی؟ بدو بین چه شاه‌ماهی صید است.» آرماند مثل همیشه، هوای خانواده کرده‌ام. «آنابلا بزرگ‌تر شده بود و دیگر، را داشت. «من جلوی آن‌ها می‌ایستم و طفلی خردسال نبود. پیرمرد را پدر خود حواسشان را پرت می‌کنم. تو فقط، سریع، می‌پنداشت و حقیقت را نمی‌دانست. آنا برو و از اینجا دور شو. به زودی تو را خواهم زندگی شادی داشت. با اینکه نابینا بود؛ اما دید.» بعد از این مکالمه، آرماند، جلوی بسیار باهوش و زیبا بود. از چهار حس کلبه را به آتش کشید و مردم را به عقب خود، به شدت، کار می‌کشید. به لطف راند. استفانی در حالی که آنا را سفت، در قدرت لامسه خود، آشپزی ماهر بود و به چشم دخترک خیره به پدر بود. با اینکه او را لطف قوه شنوایی‌اش می‌توانست به نمی‌دید؛ اما حسرت آخرین آغوش پدر، طبیعت برود و راه بازگشت به خانه را پیدا هنگام خداحافظی، در دلش مانده بود. آغوش داشت، با تمام قوا می‌دوید.



روزی از روزها بود که آنابلا در جنگل بود. آنقدر ناتوانی را به خود تلقین کرده بود
جای عجیبی به نظر می‌رسید. آنا که به خاطرش طلب مرگ می‌کرد. دیگر،
می‌توانست آن را حس کند. ناگه فریادی به پیرمرد ماهی فروش کنارش نبود. از
گوش رسید: «کمک! کمک!» پسری در طرفی، قصه معروف آتش دهکده و مرگ
باتلاق گیر کرده بود. آنابلا به سویش پدر و مادرش، رنجش را فزونی می‌بخشید.
رفت: «چی شده؟ چرا کمک می‌خوای؟» برای امرار معاش خویش، مجبور به سخت
پسرک که ترسیده بود، گفت: «مگه کار کردن بود و علاقه وی به کودکان، او را،
نمی‌بینی تو باتلاق گیر افتاده‌م؟ یه چیزی به سوی مهدکودک سوق داده بود. بچه‌ها
بنداز پیام بالا.» آنابلا طنابی همراهش نبود. او را همچو والدینشان دوست داشتند؛
کمر بند پارچه‌ای دور لباسش را کشید و با چراکه مهربانی آنابلا، با تک تک کودکان،
آن، جک بازیگوش را نجات داد. جک بعد از مادرانه بود.
بیرون آمدن، با تعجب، از آنا پرسید: «چرا با صبح‌ها، هنگام رفتن به مهدکودک، از راه
طنابی که به درخت آویزان بود نجاتم سختی عبور می‌کرد؛ ولی خستگی برای او
ندادی؟» آنا کمی ترسید و زیر گریه زد؛ بی‌معنی بود. او با سختی‌های زیادی مواجه
چون آنا، به خاطر مشکلش، هیچ دوستی شده بود که در برابر مرگ پدر و مادرش،
نداشت. جک دست آنا را گرفت و چیزی نبودند. مهر بچه‌ها بود که او را سرپا
اشک‌هایش را پاک کرد و به روی خودش نگه داشته بود؛ هرچند درد و رنج آنابلا
نیاورد که آنا نایبناست. با آنا گرم صحبت تمامی نداشت.
شد و او را به کلبه پیرمرد برد. بعد آن روز، در یک روز سرد زمستانی، راه‌ها، بر اثر
آنا و جک، هر روز، با هم در طبیعت بکر یخبندان بسته شده بود. آنابلا راه
ونیز، بازی می‌کردند و دوستان صمیمی مهدکودک را در پیش گرفته بود؛ اما به
یکدیگر بودند. تا اینکه جک، به خاطر سختی راه را پیدا می‌کرد. کولاک برف،
خانواده‌اش، مجبور شد به شهر برود. جک حتی، چشم‌های بی‌نا را هم می‌درید. مادر
دنبال آنا می‌گشت؛ اما از بخت بدش، آنا مهربان کودکان، اما این بار از بخت بدش،
به سفر رفته بود. جک، بی‌خدا حافظی از آنا، در دره‌ای کم عمق، به تور افتاد. فریادهای
دهکده را برای همیشه، ترک کرد. آنابلا، آنابلا، فریادرسی نداشت و او سرانجام، از
دیگر، خسته شده بود. زندگی دیگر، برایش، فریادهای جان‌سوز خود، دست کشید.
معنا نداشت. تاریکی مطلق همچو چشمان زیبایش، وجودش را فرا گرفته بود

برف، همه جا را، همچو عروس سفیدپوش جک بعد از توانمند شدن از کودکی به کرده بود و زمین، ساکنانش را، برای دهکده برگشته بود و سال‌ها به دنبال آن برف‌بازی فرا می‌خواند. لوسی، برادرش را، گشته بود؛ اما هیچ اثری از او نبود. فکر آن، با گلوله برفی نشانه گرفت و با هم، کمی، همه‌روزه، در ذهن جک بود و حتی، تا روز برف‌بازی کردند و سپس، راه مهدکودک را دیدار مجدد، دست از جست‌وجو نکشیده در پیش گرفتند. در راه بودند که ناگه، بود. بعد از این اتفاقات، جک، بالاخره راز دخترک دست برادرش را رها کرد. به دل خود را پیش آنابلا گشود؛ ولی برای آن سویی دوید و معلم خود را ته دره دید و چشمانش بارانی شد. برادر، به سمت لوسی، دوید، از جریان آگاه شد؛ پس به دل جامعه‌ای که او را طرد کرده بود؛ اما جک دره زد: «آنا! خودتی؟ جواب بده آنا!» آنابلا از همه‌جوره هوایش را داشت و آنابلا در هوش رفته بود؛ ولی فریادهای این صدای کنارش، احساس آرامش واقعی را آشنا را می‌توانست حس کند. جک، سریع می‌توانست حس کند. ماه‌ها گذشت. آنابلا و با نیروی هرچه تمام‌تر، آن را به بیمارستان از تختش بلند شد. چشمانش باز شدند؛ اما نه به سیاهی. آسمان آبی بود، گل‌ها رساند.

همه جا تاریک بود. دم و بازدم به سختی انجام می‌شد. آنابلا، دوباره متولد شده بود و به لطف جک، به زندگی بازگشته بود. می‌گفت: «خدای من! چه شده است؟!» جک مضطرب بود و راهروی بیمارستان را اینجا، دیگر، آخر کار است. جک رفته بود. با قدم هایش متر می‌کرد؛ اما خبری خوش آن را ترک کرده بود و تنها، نامه‌ای از خود به در راه بود. دکتر چندی بعد، نزد جک و لوسی آمد و خبر سلامت آنابلا را، به آن‌ها داد. لبخندی زیبا، بر لب‌های لوسی و جک، نقش بست. جک و لوسی به سوی اتاق رفتند. لوسی به آغوش معلم خود دوید. آنابلا لبخندی زد؛ اما ناگهان بویی آشنا شنید: «جک، خودتی؟» اشک از چشمان آنابلا جاری شد. جک با مهر به آن خیره شد و گفت: «آنا، معذرت می‌خوام که بی‌خداحافظی رفتم. هرچه جستم نبودی.»

محمد امین دباغ